

قدم می‌زدم، باران از صبح آرام‌تر شده بود و نم نم می‌آمد، گاهی هنگام راه رفتن آنقدر غرق فکرها می‌شدم من ناخواسته پام را درون چاله های پر آب می گذاشتم و کفش و پاچه های شلوارم خیس می‌شد، حتی این فکرها آنقدر شدت گرفتند که لحظه ای ناخودآگاه ایستادم و به این فکر کردم که: چه مدت زیاد است هر روز و شب به او فکر میکنم و ای کاش او اینجا بود.

گاهی اوقات او را همین اطراف می‌بینم ، گاهی حتی خودم را هم کنار او می‌یابم و به کسی که خودم باشم ،چنان حسادت می‌ورزم که فراموش می‌کنم اکنون که هستم، اوایل کمی امید هم داشتم که تصوراتم واقعی باشند، می‌رفتم جلوتر تا آن چهره ی رویا هایم را از نزدیک ببینم و سپس می‌فهمیدم آن مرد، همانی که من می‌خواستم نیست و آن زن، من نیستم.

گاهی فکر می‌کنم شاید برای همین هم هست که هیچوقت نتوانستم به عینک عادت کنم، چون اگر دورتر و این اطراف را کاملا واضح ببینم، نمی‌توانم حضور او را کنارم حس کنم و تخیلاتم به توهمات تبدیل نمی‌شوند، چیزی در درون من باور دارد که انگار ما شانسی بیشتری برای بودن کنار هم داشتیم و هنوز دیر نشده.

ساعت مهم نبود وقتی ساعتها از نیمه شب گذشته بود و مسئول بار پیک دیگری برایم ریخت، در باز شد، زنی با موهای آشفته بود که نفس زنان وارد شد، قطره‌های باران از صورتش سر می‌خورد و چشمانش چند ثانیه ای بمن خیره شد، برق می‌زد، انگار این نگاه را بارها دیده بودم اما با چهره ای جدید، گونه‌هایش سرخ شده بود و گمان می‌کنم مدتی را زیر باران گذرانده، به چه فکر می‌کرده خدا می‌داند، آنهم این وقت شب و این زن جوان، سرم را برمی‌گردانم، نمی‌خواهم سوءتفاهم پیش بیاید یا احساس خطر کند، صدای قدم‌هایش می‌آید، شمرده اما سریع، دو صدلی آنطرف تر، جلوی بار کنار من نشست، «یک شات بده» صدایش می‌لرزید اما ظرافت خاصی داشت، رویش را برگرداند طرف من و گفت: «همسر شما هم خودکشی کرده؟»، خشکم زد، نگاهش کردم، هنوزم برق می‌زد و اما نگاهش حتی آشنا تر از قبل بود. مشغول نوشیدنی شد و من می‌توانستم جای فرورفتگی حلقه را در انگشت نامزدی اش ببینم، مشخصا تازه حلقه را درآورده بود.

دقیقه‌ها پشت سر هم می‌گذشتند و هرچه صدایش می‌کردم، چشمانش را باز نمی‌کرد، آن لوستر لعنتی کار خودش را کرده بود، دور گردنش کیبود شده بود و اشکهایم نمی‌گذاشتند که ببینم نفس می‌کشد یا نه، صدای گریه‌های لعنتی ام را هم کسی نمی‌شنید انگار، ما خانه ی رویا هایمان را آن دور دست‌ها بدور از آدمها بنا کردیم تا هیچ چیزی نتواند خلوتمان را بهم بزند، اما حالا او هم مرا تنها گذاشته بود. لا به لای تصویر جلوی چشمانم که بخاطر این اشکها، تار می‌دیدمش، ناگهان احساس کردم چشمی آن وسط باز شد، سریع یقه ی لباسم را مالیدم به چشماهم تا واضح تر ببینم، او زنده بود

"چیزی که در چشمانش از ابتدا مشخص بود، فقط برق می‌زد ولی احساسی در آنجا دیده نمی‌شد، برگشتم به او گفتم:"متاسفم برایتان، روحش در آرامش باشد

پوزخند زد، انگار به مشامش خوش نیامد حرفم، نگاهی انداخت بهم و جایش را عوض کرد، آمد کنار من نشست، گفت:" اگه بدانی تمام مدت در حال تماشا کردنش بودم باز هم برایم متاسفی". "آره می‌توانی متأسف باشی، نه چون عزادار هستم، چون شاید آدم خوبی نیستم

می‌خواستم بار را ببندم که زنی با موهای خیس و چشمانی که همچو آسمان شب برق می‌زدند، وارد شد. قطره‌های باران از صورتش می‌چکیدند و اما نگاهش بی‌احساس بود. درخواست نوشیدنی کرد و علی‌رغم میلم به نپذیرش یک مشتری دیگر، چیزی به او راجب بسته شدن بار نگفتم، روی یک صدلی نشست و منم مشغول جمع کردن باقی‌ظرف‌ها شدم، اما کمی بعد شنیدم که انگار با شخصی حرف می‌زند، وقتی برگشتم و دوباره او را نگاه کردم، ساکت بود و مشغول نوشیدنی شده بود، دفعه ی بعد که صدایش را شنیدم، برگشتم و هنوز به حرف زدنش ادامه می‌داد:" قبلا یکبار دیگر با لوستر امتحان کرده بود، اما نمرد". دیگر اهمیتی ندادم تا اینکه نوشیدنی اش تمام شد و رفت، منم بار را بستم

به او گفتم:" من قضاوتتان نمی‌کنم، اما اکنون می‌توانم با شما همدردی کنم، ضمن اینکه، مگر آدم خوب هم وجود دارد؟" نگاهی بمن کرد، چشمانش خیلی زیبا بود و نمی‌خواهم تا آخر شب که به خواب می‌روم، فراموشش کنم؛ سعی می‌کنم مرور خاطرات را طولانی تر کنم تا چهره ی آن زن دیرتر از یادم برود

می‌دانی که هیچوقت برای من نخواهی مرد". سعی کردم برنگردم که نگاهم بهش نیفتد که صدای گریه‌های بلند تر شد؛ ناگزیر شدم که برگردم و برای آخرین بار ببینمش؛ در چشمانم نگاه کرد" و فریاد زد:" خواهش می‌کنم"، اما دیگر تاثیر نداشت، دیگر مدتها بود که فقط یک جسم بودم و مرده حساب می‌شدم؛ وقتی نگاهش کردم، یادم آمد چرا ازین زن خوشم آمده بود، حتی الان هم دو دلم کرد، چرا نتوانم با او زندگی ام را از نو بسازم؟ اشکالی ندارد، دوباره خانه ی مان را عوض می‌کنیم و این تفنگ لعنتی را در دریا می‌اندازم، البته نه، با رفتنم آرامش را برای یکبار هم که شده به او هدیه می‌دهم، و بلاخره می‌تواند با کسانی که پیششان رفت و آمد می‌کند باشد بدون اینکه نگران باشد که باز هم خواهم فهمید یا نه، و حداقل بعد از مرگ، دیگر دلم برای درآغوش گرفتنش تنگ نمی‌شود؛ با اینحال هنوزم دلم برایش می‌سوزد، یکبار اتفاقی قرص‌هایش را دیدم، احتمالا برای همین هم گفت که "هرگز برایم نخواهی مرد"، بخاطر علاقه اش بمن نیست، او واقعا مرا دوست ندارد، صرفا هر روز در توهماتش که به واقعیت می‌آیند، مرا خواهد دید و نگرانم عاشق کسی که در توهماتش می‌بیند بشود و او من باشم؛ او واقعا مرا دوست ندارد اما شاید خواستن و نرسیدن بمن را دوست داشته باشد و فکر کند چیزی بینمان بود و شاید شانسی داشتیم؛ مهم نیست، فقط امیدوارم بعد ازین ماشه، خودش را نکشد